

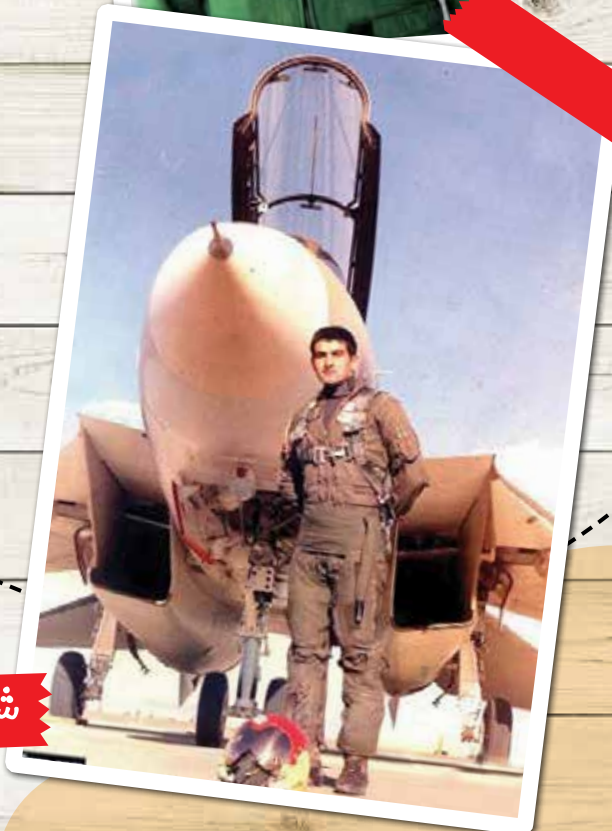


• نویسنده: مسعود جوادیان

قزوین، شهر عباس بابایی

قزوین از شهرهای مهم ایران است. صدها سال از به وجود آمدن این شهر می‌گذرد. نویسندگان قدیم و جدید، درباره‌ی قزوین مطالب زیادی نوشته و این شهر را توصیف کرده‌اند. بعضی از مسجدها، بازارها، کاروانسراها و مدرسه‌های این شهر، یادگار دوران گذشته‌ی آن هستند؛ مثلاً وسعت و زیبایی بازار قدیمی قزوین، هر بیننده‌ای را شگفت‌زده می‌کند.

چهل‌ستون



قزوین در دوره‌ی حکومت صفویان، بیش از پنجاه سال پایتخت ایران بود و به همین دلیل، مأموران خارجی، سران نظامی و تاجران زیادی به این شهر رفت و آمد داشتند و کاروان‌های بزرگی با کالاهایشان وارد این شهر می‌شدند.

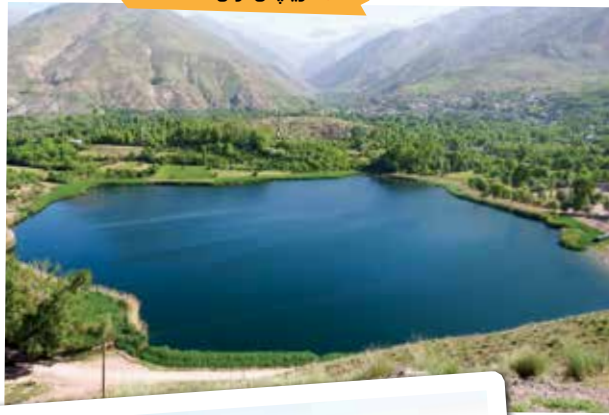
با اینکه زلزله‌هایی آثار بزرگ آن روزگار را خراب کرده‌اند، هنوز هم برخی از بناها باقی مانده‌اند؛ مثل مسجد جامع و کاخ صفویان. آثاری هم در موزه‌ی قزوین به نمایش گذاشته شده‌اند؛ مثل مجسمه‌ها، سکه‌ها، و تابلوهای نقاشی.

قزوین به پایتخت خوش‌نویسان ایران نیز معروف است، زیرا در گذشته، استادان بزرگ خوش‌نویسی همچون میر عماد، میرزا محمدحسین، میرزا محمدعلی و بسیاری دیگر در آنجا می‌زیسته‌اند.

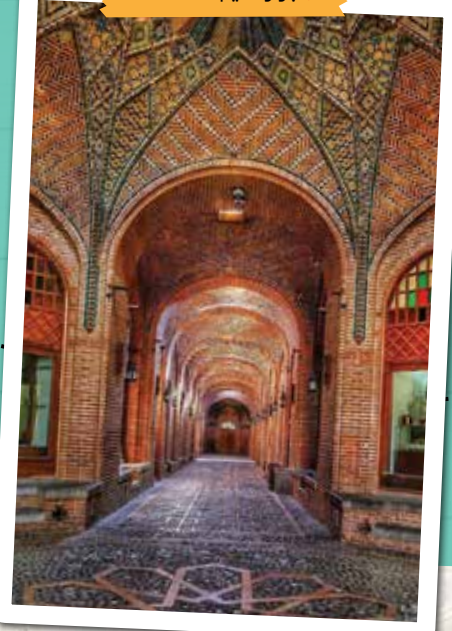
شهر عباس بابایی

علاوه بر اینکه دانشمندان و ادیبان متعدّد قزوینی مایه‌ی افتخار ایران

دریاچه‌ی آوان



بازار قدیم



دروازه‌ی کوشک



امامزاده حسین (ع)



می‌رسید، تواضع و فروتنی‌اش بیشتر می‌شد. او در این دوره نیز به زیردستان و اطرافیانش کمک می‌کرد و مشکل‌گشای افراد بود و در هر کاری، دیگران را بر خود مقدم می‌داشت.

درعید قربان، قربانی راه‌خدا شد.

عید قربان بود؛ مرداد ۱۳۶۶. قرار بود عباس با هم‌رزم خود، سرهنگ علی‌محمد نادری، به مأموریت بروند. عباس به هر کس می‌رسید، می‌گفت: «حلالم کنید.» او و سرهنگ نادری سوار بر هواپیمای جنگی شدند و به سوی دشمن رفتند. عباس فریاد می‌زد که: «امروز روز امتحان بزرگ اسماعیل است!» آن دو قهرمان مأموریت خود را با موفقیت انجام دادند اما در هنگام بازگشت، به شهادت رسید. خبر شهادت او به سرعت در کشور پخش شد. شهر قزوین در ماتم فرو رفت و عزادار شد. عباس بابایی هنگام شهادت ۳۷ سال داشت.

هستند، شهدایی نیز این شهر را سرفراز کرده‌اند که سرآمد آنان عباس بابایی است. عباس بابایی از انسان‌های پاک و شجاع بود. دوره‌های ابتدایی و متوسطه را در قزوین گذراند. از همان دوران کودکی و نوجوانی، رفتارش موجب شگفتی و تحسین دیگران بود. همواره آماده‌ی کمک به دیگران بود. روزی در بازگشت از مدرسه تعدادی کارگر را دید که مشغول کار بودند. یکی از آن‌ها پیر و سالخورده بود. عباس جلو رفت و به او گفت: «پدر، کلنگ را بدهید به من.» سپس به جای او به کندن زمین مشغول شد.

بعد از اینکه دیپلم گرفت، در رشته‌ی پزشکی قبول شد، اما به خلبانی علاقه داشت. بنابراین به دنبال علاقه‌اش رفت. دوره‌ی خلبانی را در خارج از کشور با موفقیت گذراند و به وطن بازگشت. با شروع دفاع مقدس، مأموریت‌های زیادی با هواپیماهای جنگی انجام داد و در سراسر کشور مشهور شد. در محیط کار، به همگان احترام می‌گذاشت و با اینکه مدام ترقی می‌کرد و به مقام‌های بالاتر

